

بے ساختہ

مہ زان

امپراتوری نہایی

ہوی
Hoopa

مه‌زاد

امپراتوری نهایی

برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی



MISTBORN: THE FINAL EMPIRE
Copyright © 2006 by Dragonsteel Entertainment, LLC
New material and illustrations copyright © 2016 by Dragonsteel Entertainment, LLC
Cover illustration © Dominik Broniek Art
This Persian edition is published by arrangement with JABberwocky Literary Agency, Inc.
Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Brandon Sanderson**، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: ساندرسن، براندن، ۱۹۷۵ - م.

Sanderson, Brandon

عنوان و نام پدیدآور: امپراتوری نهایی / نویسنده برندون سندرسون؛ مترجم امین قربانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۷۲۸ ص.

فروست: مهزاد: ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۹۵-۳ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۹۴-۶

وضعیت فهرست نویسی: فبیا

یادداشت: THE MISTBORN 1: The Final Empire. عنوان اصلی.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه افزوده: قربانی، امین، ۱۳۷۲-

رده بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده بندی دیویی: ۱۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۰۲۳۵۰

مهزاد

امپراتوری نهایی

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

ویراستار: مریم محمدطاهری

نسخه‌پردازان: امیرکسرا آرمان - سارا رزمخواه

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک جلد: علی بخشی

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان - سندس حمیدیان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۷۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۹۴-۶

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۹۵-۳



هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، بلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۲۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تمجیدها از سه‌گانه‌ی مه‌زاد نوشته‌ی برندون سندرسون

در زمره‌ی صد کتاب علمی تخیلی و فانتزی برتر ان پی آر^۱

امپراتوری نهایی

«دسیسه‌ها، سیاسی‌بازی‌ها و توطئه‌چینی‌ها به طرز بی‌پاییده در جهانی درهم تنیده شده‌اند که سندرسون با عمقی رضایت‌بخش و افرادی با شخصیت‌های تحسین‌برانگیز به آن جامه‌ی واقعیت پوشانده است.»

—بوکلیست

«باورپذیری شخصیت‌های این کتاب حیرت‌انگیز است. وین قهرمانی‌ست فوق‌العاده دلسوز که سیر تکاملی‌اش در طول کتاب زیبا و واقع‌گرایانه ترسیم شده. سیستم جادو فوق‌العاده هوشمندانه است و با جهان باورپذیر و پیچیده‌ای که وین و کلسیر در آن سکونت دارند، به‌خوبی درهم آمیخته است. این کتاب اولین جلد این مجموعه است، هر چند خود به‌تنهایی هم فوق‌العاده لذت‌بخش است و طرفداران این ژانر نباید زمان را برای شروع آن تلف کنند.»

—آرتی بوک ریویوز

چشمه‌ی معراج

«این کتاب سرگرم‌کننده به‌ویژه کسانی را راضی خواهد کرد که همیشه می‌خواستند بدانند چه اتفاقی پس از پیروزی آدم‌خوب‌ها می‌افتد.»

—پابلیشرز ویکلی

«کشمکش‌های وین با عشق و قدرت، بخش‌هایی انسانی به حماسه‌ی جذاب سندرسون تزریق می‌کند... طرف داران فانتزی حماسی می‌خواهند به دنبال کردن وین و ماجراهای گروهش ادامه بدهند.»

—بوکلیست

«مشخصه‌ی سندرسون این است که کلیشه‌های فانتزی والای مرسوم را می‌گیرد و دگرگون‌شان می‌کند و در آن شکست هم نمی‌خورد. وین قهرمانی است به‌زیبایی کامل و کشمکش‌های او فوق‌العاده نوشته شده؛ پروراندن جهان کتاب هم مانند همیشه، غیرعادی و مجذوب‌کننده است.»

—آرتی بوک ریویوز

«نهایت‌اکشن هیجان‌انگیزی که هر طرف دار ماجراجویی می‌تواند بخواهد.»

—لوکوس

قهرمان دوران‌ها

«سندرسون نابغه‌ای شرور است. واقعاً هیچ راه دیگری برای توصیف آنچه او موفق شده در جلد پایانی و استثنایی سه‌گانه‌ی مه‌زاد انجام دهد، وجود ندارد.»

—آرتی بوک ریویوز (مدال طلا، انتخاب برتر)

«این ماجراجویی، سه‌گانه‌ی فانتزی حماسی مه‌زاد را به اوجی غافل‌گیرکننده و هیجان‌انگیز می‌کشاند... حماسه‌ی فوق‌العاده‌ی سندرسون، با ارائه‌ی شخصیت‌های داستانی پیچیده و جذاب، سؤال‌های دشواری درباره‌ی وفاداری، ایمان و مسئولیت‌پذیری مطرح می‌کند.»

—پابلیشرز ویکلی

«طرفداران فانتزی حماسی سپاسگزار فرجام هیجان‌انگیز چنین برداشت نوینی از این ژانر خواهند بود.»

—بوکلیست

تقدیم به بت سندرسون،

که زمانی طولانی‌تر از عمر من

فانتزی می‌خوانده،

و کاملاً سزاوار آن است که

نوه‌ای به دیوانگی خودش داشته باشد.

فهرست

۱۳	سپاسگزاری‌ها
۱۵	پیشگفتار
۲۳	دیباچه
۴۱	بخش اول: نجات‌یافته‌ی هتسین
۲۰۹	بخش دوم: شورشیان در زیر آسمانی از خاکستر
۳۰۹	بخش سوم: فرزندان خورشید خون‌فشان
۴۸۷	بخش چهارم: رقصندگان در دریایی از مه
۶۵۱	بخش پنجم: معتقدان به دنیایی فراموش‌شده
۷۱۳	مؤخره
	آرس آرکانوم
۷۲۵	جدول فلزات فلزافساییک
۷۲۵	مرجع الفبایی فلزافسایی

سپاسگزاری‌ها

بار دیگر احساس می‌کنم باید از کارگزار فوق‌العاده‌ام، جاشوا بیلمز و ویراستار خارق‌العاده‌ام، موشه فیدر تشکر کنم. آن‌ها با این کتاب کاری استثنایی کردند و مفتخرم که فرصتی برای همکاری با ایشان داشتم.

همچون همیشه، گروه‌های نویسندگی خستگی‌ناپذیرم تشویقم کردند و بازخوردهایشان را به من ارائه دادند: آلن لایتون، جانت لایتون، کیلین زوپل، نیت هاتفیلد، برایس کاندیک، کیمبال لارسن و امیلی اسکوروپ. خوانندگان آلفا که نسخه‌ای از این کتاب را در قالبی ابتدایی‌تر دیده‌اند و به من کمک کرده‌اند تا آن را به آنچه اکنون می‌بینید، تبدیل کنم؛ کریستا اولسن، بنجامین آر. اولسن، میکا دموکس، اریک اهلرز، ایزی ویتینگ، استیسی ویتمن، کریستینا کاکلر، مگان کافمن، سارا بایلونند، سی. لی پلیر، اتان اسکارستت، جیلنا اُبرین، رایان خواردو و پیترو آکستروم بی‌بدیل هستند.

کسانی هم هستند که مایلم از آن‌ها تشکر ویژه بکنم. آیزاک استوارت که برای این رمان طراحی نقشه انجام داد، منبعی ارزشمند هم در بخش ایده و هم نشانه‌های بصری بود. هیتز کربی برای کمک به من، توصیه‌هایی فوق‌العاده در رابطه با کارکردهای درونی اسرارآمیز ذهن زنی جوان کرده است. از نمونه‌خوانی‌های چرستی استپلی و کایلینا ریچینز کمال قدردانی را دارم.

در نهایت، همچون همیشه، از خانواده‌ام به‌خاطر حمایت مستمر، وفاداری و اشتیاقشان تشکر می‌کنم؛ به‌ویژه از برادرم، جردن.

پیشگفتار

«قوی باش، پسر.»

حدود سال ۲۰۰۱ بود که این کلمات را نوشتم؛ اولین کلمات داستانی که در نهایت، آن را مهزاد نامیدم. کتاب آن موقع بسیار تفاوت داشت و شامل گروهی از فلزافسایان بود که قصد داشتند پادشاهی شان را سرنگون و خود را تبدیل به حاکمان جدید کنند. قهرمان داستان پسر جوانی بود، شاهد به قتل رسیدن خانواده اش که بعدتر به دست دشمنشان به عنوان پسر و شاگرد بزرگ شده بود.

سرانجام آن کتاب را گذاشتم کنار، اما عاشق جادو و جنبه‌هایی بسیار از این رویدادنگاری شدم. وقتی در سال ۲۰۰۳، بالاخره کتابی (الانتربیس) فروختم، آماده بودم تا باری دیگر شانسم را با این داستان امتحان کنم و داستان آشنای کنونی را به ویراستارم پیشنهاد کردم؛ دسته‌ای از دزدان، امپراتوری جاودان و اسراری به قدمت هزاران سال.

هر چند الانتربیس نشان حضورم در جامعه‌ی فانتزی بود، ولی مهزاد چیزی است که من را واقعاً به عنوان یک نویسنده به شهرت رساند. تا به امروز، برداشت نوین گرایانه اش از کلیشه‌های فانتزی و ترکیبش با «جادوی سخت» که برای تعریف فانتزی حماسی دوران من به کار می‌روند، هر دو مشخصه‌های مسیر حرفه‌ام هستند.

ویراستارم در نوشتن این پیشگفتار از من پرسید، آیا می‌دانم چرا مهزاد به این خوبی دوام آورده است یا نه؟ بدیهی است که فقط یک عامل بر پایداری آن تأثیر ندارد. در واقع، حتی نزدیک شدن به همچین مبحثی خطر خودستایی را در پی دارد. به خوبی آگاهم که بیشتر موفقیت یا شکست نویسندگان به چیزهایی بستگی دارد که کاملاً از کنترلشان خارج است: نقل قول شفاهی، گمارش تصادفی در قفسه‌های کتابفروشی‌ها، و اعلام در زمان مناسب به نحوی که خبر آن درست و حسابی بیچد. کتاب‌هایی بهتر از کتاب‌های من در یافتن مخاطب شکست خورده‌اند و هیچ تقصیری متوجه نوشتارشان نیست. پس اولین پاسخ به این سؤال احتمالاً «شانس محض» است.

هر چند، طینتی پژوهشگر ایانه دارم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم تا چیزی را

تجزیه و تحلیل نکنم که باعث می‌شود مهزاد به اصطلاح تیک بخورد^۱ و به چند چیز هم اندیشیده‌ام.

اولین نشان ترکیبی است که در بالا به آن اشاره کردم. با توجه به شواهد فرعی (عمدتاً نظر من، دوستانم و افرادی که در همایش‌های آن زمان با آن‌ها صحبت کرده‌ام) در اواخر دهه‌ی ۹۰ و اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ میلادی، از فانتزی حماسی ستوهش بی‌چون و چرایی می‌شد.

من توانستم به آن جمعیت (با بهره‌گرفتن از تجربه‌ی دیگران)، نوعی فانتزی ارائه کنم که با به‌بازی گرفتن انتظارات قبلی از این ژانر، آن‌ها را برمی‌آورد؛ قهرمان پیشگویی شده، ارباب تاریکی، ماهیت جادو و قهرمان پروری. مهزاد کمی حال و هوای یک فانتزی کلاسیک را مجسم می‌کند، اما به خوانندگان سنتی این ژانر، کلیشه‌هایی دگرگون شده ارائه می‌دهد.

هر چند درباره‌ی خوانندگان جدیدتر این ژانر نیز به شدت موفق عمل کرده است. داستان در چارچوب کارآموزی وین، همچنان برای آن‌ها، از جادویی خلاقانه و یک داستان کلاسیک گذر عمر حکایت دارد. این ترکیب - بدبینی کلسیر به این جهان و حتی (تلویحاً) در این ژانر، در ترکیب با اعجاب بی‌انتهای وین در مواجهه با جهان نویافته‌اش - شاید مهم‌ترین دلیل موفقیت کتاب باشد.

احساس می‌کنم انتشار داستانی کامل در یک جلد برای آن دسته از ما که (علی‌رغم عشقمان به مجموعه‌های بلند) تحت‌تأثیر ناخوشایند آن همه فانتزی حماسی طولانی بوده‌ایم که زمانی در بازار وجود داشت، طراوت بخش و خستگی‌زاد بود. یکی از نظراتی که اغلب اوقات به من می‌دهند، قدردانی از این است که مهزاد به‌عنوان تک‌کتاب، خوب عمل می‌کند و سه‌گانه‌ی آن هم به‌نوبه‌ی خود کامل، منسجم و قوی است. به پایان رسیدن هر اثر هنری مزایایی دارد.

در نهایت، دلیل پابندگی مهزاد... حُب، خوانندگان آن هستند. مردم این مجموعه را انتخاب کردند و واقعاً جذبشان کرد. هنوز می‌توانم اولین باری که مه‌ردایی ساخته‌ی هواداران را در یک مراسم امضا دیدم، به خاطر بیاورم. همه‌ی شما این کتاب را با اشتیاق دنبال کرده‌اید که تا امروز من را شوکه و خجالت‌زده کرده‌است.

بابت ده سال شور و علاقه، ده سال دفع و جذب و اسرار و ده سال مهزاد، ممنونم.

۱. اصطلاحی عامیانه به‌معنی چیزی که باعث می‌شود فرد به‌شیوه‌ای خاص رفتار کند. -م.



امپراتوری
نهایی
۱۰۲۱



مهدی
۲۰۱۶

لوتادل



دروازه فولاد

دروازه قلعه



دروازه آهن

دروازه روی

دروازه برنز

دروازه مس

دروازه برنج

گاهی نگران می شوم که شاید آن قهرمانی نباشم که همه می پندارند. فیلسوفان به من اطمینان می دهند این همان زمان موعود است، چرا که نشانه‌ها آشکار شده‌اند. اما هنوز از خودم می پرسم که فردی اشتباه را برگزیده‌اند یا نه. مردمان بسیاری به من اطمینان کرده‌اند. می گویند آینده‌ی تمام جهان را بر بازوانم نگه خواهم داشت. اگر می فهمیدند قهرمانشان، قهرمان دوران‌ها، منجی آن‌ها، به خود شک دارد، با خود چه می اندیشیدند؟ شاید هم اصلاً تعجب نمی کردند. به نوعی، این بیش از همه مرا می ترساند. شاید آن‌ها نیز همچو من، درون قلب‌هایشان دچار تردیدند. وقتی به من می نگرند، آدمی لافزن می بینند؟

دیباچه



از آسمان خاکستر می بارید.

لرد ترستینگ^۱ اخم کرد و درحین‌ی که خدمتکارانش به سرعت دویدند تا سایبانی را روی سر او و مهمان ویژه‌اش باز کنند، به آسمان سرخ نیم‌روزی نگاهی انداخت. بارش خاکستر در امپراتوری نهایی چیز عجیبی نبود، اما ترستینگ امیدوار بود نگذارد کت و جلیقه‌ی قرمز جدید و فاخرش که به تازگی با کشتی آبراه از خود لوتادل رسیده بودند، لک شوند. خوشبختانه، چندان بادی نمی‌وزید، پس به احتمال زیاد سایبان می‌توانست مفید باشد.

ترستینگ به همراه مهمانش، روی ایوان تپه‌ای کوچک مشرف به زمین‌های کشاورزی ایستاده بود. صدها نفر با روپوش‌های قهوه‌ای زیر بارش خاکستر کار می‌کردند و مراقب محصولات بودند. در کارشان سستی‌ای به چشم می‌خورد؛ هرچند که در واقع شیوه‌ی اسکاها^۲ چنین بود. رعیت بی‌فایده و تنبل بودند. آن‌ها شکایتی نمی‌کردند؛ عاقل‌تر از آن بودند که شکایتی بکنند. در عوض، صرفاً با سرهای به‌زیرافکنده کار می‌کردند و با بی‌تفاوتی و بی‌سروصدا مشغول بودند. شلاق‌های سرکارگر در حال عبور، چند لحظه‌ای

1. Tresting

2. Skaa

الزام‌گر نگاهش را به زیر انداخت و ساعت جیبی‌اش را نگاه کرد، بعد نگاهش را به سوی خورشید چرخاند. با وجود بارش خاکستر، امروز خورشید نورانی بود و به رنگ سرخی خونین و فروزان پشت سیاهی دودی آسمان بالاسر می‌درخشید. ترستینگ دستمالی درآورد و پیشانی‌اش را پاک کرد، شکرگزار بود که در برابر گرمای نیم‌روز سایبانی دارد و سایه‌ای.

الزام‌گر گفت: «بسیار خوب، ترستینگ! پیشنهادت رو همون طور که درخواست کردی به عرض لرد ونچر^۱ می‌رسونم. به ایشون از عملکردت در اینجا، گزارش مطلوبی خواهم داد.»

ترستینگ جلوی خودش را گرفت تا نفسی از سر آسودگی نکشد. برای هرگونه قرارداد یا معامله‌ی تجاری بین اشراف‌زاده‌ها، یک الزام‌گر به‌عنوان شاهد لازم بود. درحقیقت، حتی الزام‌گرهای پایین‌رتبه‌ای مثل آن‌هایی که ترستینگ استخدام کرده بود، می‌توانستند به‌عنوان شاهد عمل کنند؛ اما اینکه الزام‌گر بر خود استراف ونچر^۲ تأثیر بگذارد، اهمیت بسیار زیادی داشت.

الزام‌گر به‌طرف او چرخید.

– من همین بعدازظهر از طریق آبراه راه می‌افتم.

ترستینگ پرسید: «به همین زودی؟ امکانش نیست برای شام بمونید؟»

الزام‌گر پاسخ داد: «نه، هرچند مایلیم موضوع دیگه‌ای رو هم باهات در میون بذارم. من فقط به دستور لرد ونچر اینجا نیومده‌ام، بلکه... اومده‌ام تا مسائلی رو برای بخش تفتیش عقاید^۳ بررسی کنم. شایعه شده خوش گذروندن با زن‌های اسکارو دوست داری.»

ترستینگ بر خود لرزید.

الزام‌گر لبخند زد؛ به‌احتمال زیاد قصد خلع‌سلاح کردن او را با این حرف داشت، اما برای ترستینگ هراس‌انگیز از کار درآمد. الزام‌گر گفت: «نگران نباش، ترستینگ! اگه درباره‌ی اقداماتت واقعاً نگرانی وجود داشت، به‌جای من، یه مفتش پولادین^۴ رو می‌فرستادن اینجا.»

ترستینگ سرش را آهسته تکان داد. مفتش. هیچ‌وقت یکی از آن موجودات غیرانسانی را ندیده بود، اما داستان‌هایی درباره‌شان شنیده بود.

الزام‌گر که نگاهش را به‌طرف مزارع برمی‌گرداند، گفت: «من از کارهایی که با زنان اسکا می‌کنی راضی بودم، چیزهایی که تا حالا اینجا دیده‌ام و شنیده‌ام، نشون می‌ده که

وادارشان می‌کرد به درست‌کار کردن، اما به‌محض رفتنش، دوباره وامی‌رفتند. ترستینگ به‌طرف مردی که همراهش روی تپه ایستاده بود، چرخید و اشاره کرد: «آدم پیش خودش فکر می‌کنه هزار سال کار کردن روی مزرعه، اون‌ها رو توی این کار یه کم ماهرتر کرده.»

الزام‌گر^۱ که ابرویی بالا آورده بود، چرخید؛ انگار این حرکت را برای تأکید بر بارزترین ویژگی‌اش، خال کوبی‌های پیچیده‌ی نقش‌بسته بر پوست اطراف چشمانش، انجام داد. خال کوبی‌ها بزرگ بودند و از بالای پیشانی تا اطراف بینی‌اش را کاملاً می‌پوشاندند. این فرد یک پرلان^۲ کامل بود؛ درواقع، یک الزام‌گر بسیار مهم. ترستینگ در عمارت اربابی‌اش الزام‌گرهای شخصی خودش را داشت، اما آن‌ها فقط کارگزاران جزئی بودند که چند نشان اندک اطراف چشمانشان داشتند. این مرد با همان کشتی آبراهی^۳ از لوتادل آمده بود که لباس جدید ترستینگ را آورده بود.

الزام‌گر همان‌طور که برمی‌گشت تا اسکاهای کارگر را تماشا کند، گفت: «باید اسکاهای شهرنشین رو ببینی، ترستینگ! راستش این‌ها در مقایسه با اون‌هایی که توی لوتادل هستند، خیلی کاری به حساب می‌آن. تو روی... اسکاهات در اینجا کنترل مستقیم بیشتری داری. گفتمی در ماه چند تاشون رو از دست می‌دی؟»

ترستینگ گفت: «اوه، شش تا یا همین حدود. بعضی‌هاشون از شلاق و کتک خوردن از دست می‌رن، بعضی‌ها هم از خستگی.»

– فراری چی؟

ترستینگ جواب داد: «هیچی! اون اوایل که این زمین رو از پدرم به ارث بردم، چند تایی فراری داشتم، اما خانواده‌هاشون رو قتل‌عام کردم. بقیه سریع حساب کار خودشون رو کردن. من هیچ‌وقت کسایی رو که با اسکاهاشون مشکل دارند درک نمی‌کنم – اگه از این جونورها یه زهرچشم درست و حسابی بگیری، راحت می‌شه کنترلشون کرد.»

الزام‌گر که در ردای خاکستری‌اش بی‌سروصدا ایستاده بود، با سر تأیید کرد. خشنود به نظر می‌رسید که اتفاق خوبی بود. اسکاها درواقع جزو دارایی‌های ترستینگ نبودند. آن‌ها مثل تمام اسکاها متعلق به لرد فرمانروا^۴ بودند؛ ترستینگ فقط آن‌ها را از خداوندگارش اجاره کرده بود، درست همان‌طور که برای خدمات الزام‌گرهای لرد فرمانروا پول پرداخت می‌کرد.

1. Lord Venture
3. the Canton of Inquisition

2. Straff Venture
4. Steel Inquisitor

1. Obligator
3. Canal Boat

2. Prelan
4. The Lord Ruler

همیشه گندکاری‌ها ترو تمیز می‌کنی. مردی مثل تو که کارآمد و اهل تولید، می‌تونه توی لوتادل ترقی کنه. چند سال دیگه کارکردن، چند تا معامله‌ی تجاری فوق‌العاده و کی می‌دونه چی می‌شه؟»

الزام‌گر رویش را برگرداند و ترستینگ لبخند زد. این یک وعده، یا حتی ستایش نبود. در بیشتر موارد، الزام‌گرها بیشتر مأموران اداری یا شاهد بودند تا کشیش، اما شنیدن چنین ستایشی از طرف یکی از خدمتگزاران خود لرد فرمانروا...! ترستینگ می‌دانست برخی اشراف الزام‌گرها را پریشان‌کننده می‌پنداشتند و برخی هم مایه‌ی رحمت، اما در آن لحظه، ترستینگ از خوش‌حالی می‌توانست این مهمان برجسته‌اش را ببوسد. ترستینگ به طرف اسکاها برگشت که بی‌سروصدا زیر خورشید خونین و پوسته‌های سست خاکستر کار می‌کردند. ترستینگ همواره اشراف‌زاده‌ای روستایی بود که در مزرعه‌اش زندگی می‌کرد و درباره‌ی اینکه شاید روزی به خود لوتادل نقل‌مکان کند، رؤیا می‌بافت. درباره‌ی مراسم رقص و مهمانی‌های پر از زرق‌وبرق و دسیسه شنیده بود و این برایش هیجانی بی‌پایان به ارمغان می‌آورد.

پیش خودش فکر کرد باید امشب رو جشن بگیرم. دختر جوانی که در کلبه‌ی چهاردهم زندگی می‌کرد، از مدتی پیش چشمش را گرفته بود...

دوباره لبخند زد. الزام‌گر گفته بود چند سال دیگه کارکردن... اما اگر کمی سخت‌تر کار می‌کرد، آیا می‌توانست به این پیشرفت سرعت بدهد؟ جمعیت اسکاهايش تا زگی‌ها افزایش پیدا کرده بود. شاید اگر کمی بیشتر به آن‌ها فشار می‌آورد، می‌توانست تابستان امسال محصول بیشتری داشته باشد و قراردادش را با لرد ونچر بیشتر از میزان توافق‌شده تمدید کند.

ترستینگ وقتی داشت گروه اسکا‌های تنبل را تماشا می‌کرد، سرش را تکان داد. برخی با کج‌بیل‌هایشان و بقیه روی دست‌ها و زانوها کار می‌کردند و خاکستر را از روی محصولات تازه از زمین‌رسته کنار می‌زدند. نه شکایت می‌کردند، نه امیدی داشتند و به‌ندرت به خود جرئت اندیشیدن می‌دادند. اصلش هم همین بود، چون اسکاها چیزی جز این نبودند. آن‌ها...

یکی از اسکاها که نگاهش را بالا آورد، ترستینگ خشکش زد. مردی که با او چشم‌در‌چشم شد، جرقه‌ه، شعله‌ی مبارزه‌طلبی در چهره‌اش زبانه می‌کشید. ترستینگ تا به آن زمان چنین چیزی ندیده بود، به‌خصوص در چهره‌ی یک اسکا. ترستینگ در واکنش به او، قدمی به عقب برداشت. همچنان که اسکای راست‌قامت عجیب و غریب خیره‌خیره نگاهش می‌کرد، لرزی سراسر بدن ترستینگ را درنوردید.

و اسکا لبخند زد.

ترستینگ نگاهش را از او گرفت و با عصبانیت گفت: «کوردون!»

سرکارگر خشن به‌سرعت از شیب بالا رفت.

– بله، سرورم؟

ترستینگ چرخید و خواست اشاره کند...

اخم کرد. آن اسکا کجا بود؟ اسکاها را که با سرهای خمیده و بدن‌های آلوده به دوده و عرق کار می‌کردند، به‌سختی می‌شد از هم تشخیص داد. ترستینگ در حال جست‌وجو مکشی کرد. فکر می‌کرد می‌داند کجاست، اما جای آن اسکا خالی بود و از کسی خبری نبود.

اما، نه. این امکان نداشت. مرد نمی‌توانست به این سرعت از میان گروه ناپدید شده باشد. کجا ممکن بود رفته باشد؟ باید جایی همان‌جاها می‌بود و با سری که آن موقع فروافتاده بود، کارش را ادامه می‌داد. باین حال، آن لحظه‌ی سرکش‌اش نابخشودنی بود.

کوردون دوباره پرسید: «سرورم؟»

الزام‌گر کناری ایستاده بود و با کنج‌کاوی تماشا می‌کرد. عاقلانه نبود که آدم بگذارد او بداند یکی از اسکاها بسیار گستاخانه عمل کرده است.

ترستینگ اشاره‌کنان دستور داد: «اسکا‌های اون بخش جنوبی رو یه کم سخت‌تر به کار بگیر. حتی برای یه اسکا هم خیلی دارن تنبلی می‌کنن. چند تایی شون رو بزَن.» کوردون شانه‌ای بالا انداخت، اما سرش را به تأیید تکان داد. این دلیل چندان‌ی برای ضرب‌وشتم کارگرا به حساب نمی‌آمد، اما برای ضرب‌وشتم آن‌ها چندان نیازی هم به دلیل نداشت.

هرچه نباشد، آن‌ها فقط اسکا بودند.

کلسیر داستان‌هایی شنیده بود.

حکایت‌هایی از روزگاری دور شنیده بود که خورشید قرمز نبود. روزگاری که آسمان آکنده از دود و خاکستر نبود، روزگاری که گیاهان برای رشد تقلا نمی‌کردند و اسکاها برده نبودند. روزگاری پیش از لرد فرمانروا. باین حال، آن دوران تقریباً به فراموشی سپرده شده بود. حتی از افسانه‌ها هم چندان اثری باقی نمانده بود.

کلسیر خورشید را تماشا کرد، چشم‌هایش در پی قرص سرخ‌فام غول‌پیکر می‌دوید

لبخند زد و دست‌ها و بازوانش را که با لایه‌لایه جای زخم‌های باریک خط‌خطی شده بودند، بالا گرفت. زخم‌ها پوستش را پوشانده و در طول دست‌هایش کشیده شده بودند، انگار جانوری چنگال‌هایش را بارها به بالا و پایین دستان او کشیده باشد. تپیر خرناس کشید. جوان‌تر از آن بود که ارشد باشد. احتمالاً به زحمت چهل سال داشت؛ حداکثر پنج سال از کلسیر بزرگ‌تر بود. باین‌حال، این مرد لاغر و استخوانی سیمای کسی را به خود می‌گرفت که دوست دارد مسئول باشد.

تپیر عبوسانه گفت: «وقت سبک‌سری نیست. وقتی ما به مسافر رو پناه می‌دیم، انتظار داریم کار احمقانه‌ای انجام نده و باعث سوءظن نشه. امروز صبح که از مزرعه دررفتی، باعث شدی بقیه شلاق بخورند.»

کلسیر گفت: «درسته، اما اون آدم‌ها ممکن بود به خاطر وایستادن سر جای اشتباه، فس‌وفس کردن یا سرفه کردن موقع عبور سرکارگر هم شلاق بخورند. یه بار دیدم یه نفر فقط به خاطر این کتک خورد که اربابش می‌گفت بیجا پلک زده.»

تپیر با چشمانی باریک‌شده و حالتی خشک نشسته بود، دستش روی میز قرار داشت و چهره‌اش هم نفوذناپذیر می‌نمود.

کلسیر آهی کشید و چشمانش را به اطراف چرخاند.

– باشه. اگه می‌خواید من برم، می‌رم.

بقچه‌اش را روی دوش انداخت و با بی‌خیالی در را کشید و باز کرد.

مه غلیظ بلافاصله از میان در به درون جاری شد، به‌کندی از اطراف بدن کلسیر عبور کرد و روی زمین دوباره به هم پیوست و همچون حیوانی مردد روی خاک خزید. چند نفر از ترس نفس‌نفس زدند، هرچند بیشترشان بیش از حد بهت‌زده بودند که صدایی ازشان دربیاید. کلسیر لحظه‌ای ایستاد و به انبوه مه تاریک خیره شد، جریان‌های لغزان مه با زغال‌های اجاق کمی روشن شده بود.

– در رو ببند.

کلمات تپیر یک درخواست بود، نه دستور.

کلسیر درخواست را انجام داد، در را بست و سیل مه سفید را بند آورد.

– مه چیزی نیست که فکر می‌کنید. بیش از حد از شما می‌ترسید.

زنی زمزمه کرد: «کسایی که پا توی مه می‌دارند، روحشون رو از دست می‌دن.» کلمات او سؤالی را پیش می‌کشید. کلسیر در میان مه راه رفته بود؟ پس، چه اتفاقی برای روحش افتاده بود؟

کلسیر فکر کرد فقط اگه می‌دونستید.

که داشت به‌سوی افق غربی می‌خزید. مدتی طولانی در سکوت و تنها در مزارع خالی ایستاد. کار روزانه تمام شده بود؛ اسکاها گروهی به کلبه‌هایشان بازگشته بودند. به‌زودی توده‌ی مه از راه می‌رسید.

کلسیر در نهایت آه کشید، سپس برگشت تا راهش را از میان معابر و شیارها پیش بگیرد و از لابه‌لای کپه‌های بزرگ خاکستر حرکت کرد. سعی می‌کرد روی گیاهی پا نگذارد، اگرچه مطمئن نبود چرا خودش را به زحمت می‌اندازد. به نظر نمی‌رسید محصولات ارزش تلاش و زحمتش را داشته باشند. گیاهان زرد با برگ‌های پژمرده‌ی قهوه‌ای هم به‌اندازه‌ی کسانی که مراقبشان بودند، افسرده به نظر می‌رسیدند.

کلبه‌های اسکاها در نور روبه‌افول نمایان شدند. کلسیر همین حالا هم می‌توانست توده‌ی مه‌ی را ببیند که داشت شکل می‌گرفت و با ابری کردن هوا، به ساختمان‌های تپه‌مانند ظاهری عجیب‌وغریب و ناملموس می‌بخشید. کلبه‌ها بی‌نگهبان بودند؛ هیچ نیازی به نگهبان نبود، چراکه با فرارسیدن شب، هیچ اسکایی جرئت بیرون‌رفتن نداشت. ترسشان از مه بیش از حد قوی بود.

کلسیر با نزدیک شدن به یکی از ساختمان‌های بزرگ‌تر فکر کرد باید یه روز ترسشون رو از اون مداوا کنم، اما همه‌چیز به وقتش. در را کشید و گشود و رفت داخل.

گفت‌وگو فوراً قطع شد. کلسیر در را بست، سپس با لبخند چرخید تا با حدود سی اسکای حاضر در اتاق روبه‌رو شد. در گودال وسط اتاق، آتشی بی‌جان می‌سوخت که رویش دیگی بزرگ و پُر از آب بود و سبزیجات هم بر سطحش شناور بودند؛ مراحل آغازین شام. البته سوپ بی‌مزه‌ای می‌شد، هرچند بویش وسوسه‌انگیز بود.

کلسیر با لبخند گفت: «شب همگی به‌خیر!» و بقچه‌اش را کنار پاهایش گذاشت روی زمین و به در تکیه داد.

– روزتون چطور گذشت؟

کلماتش سکوت را شکست و زنان دوباره مشغول آماده‌کردن شام شدند، هرچند گروهی از مردان که پشت میز زمختی نشسته بودند، همچنان با قیافه‌هایی ناراضی به کلسیر نگاه می‌کردند.

تپیر، یکی از اسکاها‌ی ارشد، گفت: «کل روزمون با کار گذشت، مسافر! چیزی که تو خوب تونستی از شما فرار کنی.»

کلسیر گفت: «کار مزرعه هیچ‌وقت خیلی مناسب من نبوده، برای پوست‌ظریفم کار بیش از حد دشواریه.»



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرست و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن آسان‌ترست. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به‌امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا
www.hoopabooks.ir



اینستاگرام هوپا
hoopa_publication



سایت هوپا
www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا
<https://t.me/hoopabooks>

